

به نام خدا

منِ بی من

مؤلف :

سید حمیدرضا میرمحمدی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۴)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



سرشناسه : میرمحمدی ، سید حمیدرضا ، ۱۳۸۱
عنوان و نام پدیدآورندگان : من بی من / مولف: سید حمیدرضا میرمحمدی
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری : ۲۳۸ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۰۷۶-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : یک روایت خاموش
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۹۹۷۶۵۸۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

نام کتاب : من بی من
مولفان : سید حمیدرضا میرمحمدی
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۴
چاپ: زبرجد
قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۰۷۶-۵
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



تقديم به برادر عزیزم



مفتخریم توانستیم پس از صحبت و مشورت های بسیار، کتاب من بی من را آراسته به ترکیب هنر، بواسطه اثر تحسین برانگیز سرکار خانم عاطفه کردآبادی که استفاده شده در جلد کتاب من بی من است نهایت استفاده را بکنیم. لازم به ذکر است جهت اجحاف نشدن در حق صاحب اثر، گفته شود که عکاسی از تابلو نقاشی، با دوربین ساده و ویرایش حرفه ای صورت گرفته شده بعلمت شرایط جنگی در منطقه ایران عزیزمان و خود تابلو و اسکن حرفه ای آن در سایت های معتبر مربوطه موجود میباشد.

نظر نویسنده درباره اثر:
اولی که تابلو را دیدم به نظر فضای آشنایی را می دیدم که روح مرا قلقلک میداد که بعد ها فهمیدم فضا سازی زیبا و تحسین برانگیز متعلق به کتاب من بی من میباشد و خوشحالم که توانستیم با چنین هنرمندی همکاری کنیم تا بتوانیم این اثر را در جلد کتاب برای فضا سازی بهتر و ترکیب هنر و حمایت از دوستان هم رسته استفاده کنیم؛ تمامی ضوابط و امتیازات این نقاشی فاخر تحت اختیار خود صاحب اثر میباشد و تمامی ارزش و مالکیت فروش اثر به دست شخص هنرمند مربوطه میباشد

درباره کتاب

شاید باید در پی شنیدن جملات این کتاب تنها یک کلمه را به زیبا به زبان آورد و آن هم تاثیرگذار است، اما اگر از من می شنوید، وقت خود را در پی فکر کردن و به دنبال کلمات تحسین برانگیز گشتن تلف نکنید، زیرا متنی که من از این اثر شنیدم، تنها در یک کلمه خلاصه میشود، خلا.

بگذارید از آغاز شروع کنم، برای اولین بار که تنها پاره ای از این خلا را شنیدم، با خود گفتم که متنی چنین چطور تا این اندازه با خط به خط سکوت در کتاب بزرگمرد، آلبر کامو برابری میکند و حتی شک این مسئله مرا راغب کرد تا با بهانه ای به سراغ دوباره کتاب باز گردم و این بار به شکاف ها بیشتر توجه کنم و حاصل آنگونه که به آن فکر میکردم نشد. خودم شکافته شدم، در مرسومه ای به نام شومینه، که بی آنکه به نظر برسد، تنها حسود و فریبده آن خلا است. و حالا که برای بار سوم این خلا، از زبان خالق برایم روایت شد، دیگر نه از کامو و سکوتش خبری بود و نه از شومینه و فریب، نه شکافی دیدم و نه از بُن شکافتم، تنها سه نفر بودند، خالق، خلاق، مخلوق. من چه کور و چه کر بودم که در رسم روایت به دنبال رسوم خودم میگشتم و تازه به پایان شاهکار

که هر چه در چاه تاریکی بود در آن وعده روشنی میداد با ایراد نابینایی دیدم و از خود در گمراهی روایتی نو خلق کردم.

شاید کمی خسته ام اما میدانم که چه شنیده ام. من بی من نه من بود و نه بی من، بلکه روایت تنهایی همه جامعه بود که ما تنها فکر میکنیم اگر آن را پیچیده ببینیم جذاب است و خالق تنها در پس لایه های بی کران اثر لایه ای را برای من مخاطب که بی خود از خود و بی من از من گشته بودم پنهان کرده به نام لایه بی فکری، کاری که تقریباً هیچ کدام از ما بلدش نیستیم و با ادای روشن فکری دم از خلق خلاقیت میزنیم و نویسنده با کوبیدن میخ کجی در دیوار تاریک اتاق به من فهماند که گاهی باید ترسید تا دید شجاعت را و من دیدم که بی من در آن لحظات چگونه گذشت.

کوتاه بگویم. نه نمیتوانم، زیرا در حق خلق این خلأ خیانت کرده ام، من دیگر نمیخواهم اخمی در صورت خود بیندازم و یا با لیخندی از یاد بروم، پس نمیگویم. شاید بهتر باشد من نگویم و در خلأ منتظر قربانی بعدی این خلق خالق بنشینم، در انتظار نفر بعدی که به در خانه نویسنده خرفت بکوبد و به جمع ما ویران شدگان اهل خرفت بپیوندد و طعم مزخرف چای سرد را به لذت بچشد و به درب خانه خیره بگوید. من بی من آمده ام، تو برای من بیا.

مقدمه

این کتاب با توضیح شروع نمی‌شود.
با وضعیت شروع می‌شود.

با مردی که در اتاقی ساکت نشسته و به چیزهایی فکر می‌کند که اسم ندارند. نویسنده است، اما نوشتن برایش یک انتخاب نیست؛ عادتی‌ست که بعد از مدتی شبیه بیماری می‌شود. او نمی‌نویسد تا چیزی بسازد. می‌نویسد چون اگر ننویسد، فرو می‌ریزد. در این جهان، هیچ‌چیز کاملاً واضح نیست.
نه آدم‌ها.
نه خاطره‌ها.
نه زمان.

شخصیت اصلی با نامی شناخته می‌شود که بیشتر شبیه تمسخر است تا هویت. انسانی منزوی، افسرده، و در حال واپاشی آرام. ذهنش مدام بین گذشته‌هایی نامعلوم و اکنونی

بی‌رنگ حرکت می‌کند. جمله‌ها قطع می‌شوند. فکرها نیمه‌کاره می‌مانند. بعضی روزها فقط می‌گذرد، بدون آن که اتفاقی بیفتد.

گاهی انسانی دیگر وارد این سکوت می‌شود. حضوری موقت. گفت‌وگوهای کوتاهی. رفت‌وآمدی که معنایش گفته نمی‌شود. رابطه‌ای که تعریف ندارد. او نه راه‌حل است، نه نقطه‌ای امن. فقط بخشی از فضای اطراف نویسنده است؛ مثل نور کمرنگی که از پنجره‌ای دور می‌آید و بعد محو می‌شود. این کتاب درباره‌ی افسردگی نیست. درباره‌ی تنهایی هم نیست. درباره‌ی نوشتن هم نیست. درباره‌ی شکاف است. شکافی میان آنچه دیده می‌شود و آنچه واقعاً اتفاق می‌افتد. میان آنچه گفته می‌شود و آنچه پنهان می‌ماند. میان صدای بیرون و زمزمه‌های درون.

روایت، خطی حرکت نمی‌کند. صحنه‌ها مثل تکه‌های جدا افتاده کنار هم قرار می‌گیرند. بعضی بخش‌ها عمداً سردند. بعضی مکث دارند. بعضی فقط سکوت‌اند. این کتاب تلاش نمی‌کند با خواننده مهربان باشد. توضیح اضافه نمی‌دهد. دست کسی را نمی‌گیرد. اینجا همه‌چیز آرام پیش می‌رود. بیش از حد آرام. و درست همین آرامش است که باید به آن شک کرد.

اگر وارد این داستان می‌شوید، بهتر است انتظار امنیت نداشته باشید. این صفحات برای آرام کردن نوشته نشده‌اند. آنچه به تدریج شکل می‌گیرد، بیشتر شبیه حس ناپایداری است؛ حسی که دیر می‌آید، اما وقتی آمد، باقی می‌ماند. پایان این کتاب جمع‌بندی ندارد. نتیجه‌گیری نمی‌کند. توضیح نمی‌دهد. فقط نقطه‌ای می‌گذارد که ممکن است همه‌چیز قبل از آن را زیر سؤال ببرد.

آنچه می‌خوانید مسیر نیست؛ فرسایش است. حرکت نیست؛ لغزش است. و اگر تا آخر همراه بمانید، احتمالاً متوجه می‌شوید بعضی چیزها از ابتدا آن‌طور که به نظر می‌رسیدند، نبودند.

مَن بے مَن

از سرکار برگشته بود تا خستگی در کند، مجله ها را ورق میزد و دونه دونه در شومینه می انداخت، نیمی از چای سردش را خورد و مابقی را روی برگه های نیمه سوز ریخت و آتش را خاموش کرد؛ و آخرین کتابی که نوشته بود را زیر سر گذاشت و خوابید.

دیر بیدار شد وقت زیادی نداشت تا آخر امشب باید تمامش میکرد. موضوع کتاب را فراموش کرده بود به آخرین صفحات کتاب که نگاه میکرد بیشتر نا امید میشد، بی محتوا، بی محتوا تر از زندگی سگی خود. کار، خواب، نوشتن، خواب... وقتی به شومینه نگاه میکرد می گفت یقین دارم اگر کتابی درباره افسردگی می نوشتم معروف ترین نویسنده میشدم و از این زندگی نکبت بار خلاص میشدم. میهمان سر زده همیشگی در زد.

پرده اول

نویسنده خرفت: سلام جوی.

جوی: سلام نویسنده خرفت.

نویسنده خرفت: چیشده به اینجا اومدی احمق.

جوی: دلم برای چای سرد و نوشته های چرند تو تنگ شده بود، خیلی دوست دارم پس از غرق شدن در قطعه های موسیقی معروف و بالا پایین کردن نقاشی های خاک خورده در موزه، به چرندیات تو گوش بدهم تا کمی مغزم بالانس شود اینجور احساس بهتری دارم.

نویسنده خرفت: فکر نمی کردم از من احمق تر وجود داشته باشه برای خواندن کتابم، کتابی که هیچ صفحه از صفحه بعد خبر نداره.

جوی: شاید برای همین نتونستی براش اسمی انتخاب کنی.

نویسنده خرفت: شاید بهتره چای سردت بخوری و بری چون امروز هیچ چیزی ننوشتم که برات بخوام بخونم. جوی، اگه یک روزی به من سر زدی و من مرده

بودم کتابم را چه کار می کنی؟
جوی: میفروشم برای خرج کفن و دفن.
نویسنده خرفت: کسی میخرد به نظرت؟
جوی: خودم میخرم
نویسنده خرفت: قبل مرگم بخر.
جوی: قبل مرگت تمومش کن.
نویسنده خرفت: زندگی نمیکنم که بنویسم ولی تمومش میکنم که بمیرم.
جوی: هروقت چای گرم آوردی و تصمیم گرفتی شومینه را با نوشته های خودت
گرم نکنی اونوقت شاید یکم زنده شدی.
نویسنده خرفت: اگر منظورت روزنامه هاس از امروز دیگر من تو چاپ خانه کار
نمیکنم.
با خنده پرید وسط حرفش و گفت:

جوی: مگر اخبار روز هم دیگر دنبال میکنی؟
بی تفاوت ادامه حرفش را گفت:
نویسنده خرفت: اگر هم منظورت کتاب هامه بدون من بیشتر محتاج کلماتم تا سوزاندن شان.
چیزی دیگه نمونه کتابم تموم بشه.
جوی: فصل دو نداره؟
نویسنده خرفت: چرا که نه، مرگ های من چند فصل داره.
جوی: پس بعد پایان این کتاب قرار نیست بمیری؟
نویسنده خرفت: میمیرم که فصل بعد را شروع کنم.
جوی: زندگی کن تا این فصل را تموم کنی.
چای اش را هورت کشید و گفت:
جوی: من میرم یکم بیشتر به مرگ فک کنی، مرسی از چای زهرمارت.

پرده دوم

« راستش را بخواهید کمی دروغگو هستم اما خط قرمز من دروغ گفتن یا پنهان کاریه، کمی هم بدقول هستم و اما خط قرمز دوم من،... بگذریم همه ی آدم ها بدی هایی دارند و من بیشتر از همه ،.... مثلا از دختری که در جمع بلند می خندد و جلب توجه می کند یا فحاشی می کند متنفرم. بنده خیلی آدم بد دهنی هستم.

آ داشتیم چه میگفتم؟ (پرش افکار مرا اذیت می کند)
اها!!!!!!، دختری که در جمع خنده ی مظلوم و لوندی داشت حداقل برای جوی یا شاید از سر شهوت با روکش عشق،... راستش را بخواهید نمیدانم، اما خب شما هم هیچوقت راستش را نخواهید.

مثل جوی، اون فقط برای تموم شدن روز هایش کاری را انجام می دهد، دگر
برایش مهم نیست آن دختر زندگی اش سیاه می شود یا نه...
بابت کارهایی که انجام میدهد، من از آن متنفرم و از سر زدن هایش به من

خرسندم، دوست دارم که گاهی به من سری می‌زند و همین مرا از تنهایی دور می‌کند.

آه تنهایی، چیزی که حتی حروف کلماتش مرا می‌آزارد، چیزی که سال‌ها از آن فراری‌ام، چیزی که می‌خواست مرا بسازد و قوی‌تر کند با اینکه از آدم‌ها تنفر دارم اما دیدار کوتاهی می‌تواند حال مرا عوض کند چون در تنهایی افکاری، مغزم را احاطه می‌کنند که در عقل من نمی‌گنجد، خطوط عباراتی که تا بحال نه دیده‌ام نه زندگی کرده‌ام. حتی همین الان که به آن فکر میکنم کلمات گلویم را فشار می‌دهند که ساکت شوم و ادامه ندهم.
بگذریم؛

من تنها نیستم ...

نمیدانم برای جوی چه سودی دارم که با من دوستی می‌کند شاید دلیلش مهم نباشد و فقط به این فکر کنم که دوستی دارم و از لحظه‌های کوتاهی که بی